



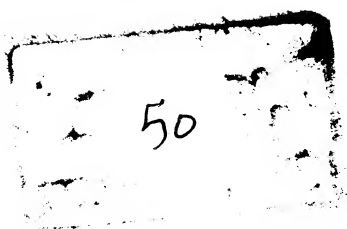
گزیده شعرهای

عبدالحامد داوی

پرشیان



نام کتاب : گزیده شعر های عبدالهادی داوی « پریشان »
مؤلف : عبد الهادی داوی
تیراژ : ۲۰۰۰ جلد



گزیده شعرهای

عبدالحامد داوی

پریشان

گرد آورنده: متین اندخویی



درست نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
ب	۴	ستین سنن ادبی	سنن ادبی
ج	۱	ورشنفکران	روشنفکران
۱۲	۱۲	حیوان نر	حیران تر
۲۳	۴	اوزا	ازو
۲۸	۱۲	بی سرایا	بی سروپا
۳۶	۲	مزوج	ممزوج
۳۹	۱۱	شیخ آبست خراسان تشنه	
		شیخ روحست ووطن مانند تن	
۴۸	۱	خودمکن ضایع	خویش ضایع کن
۶۰	۱۱	کنند	کند

« بلبل گرفتار »

حزب دموکراتیک خلق افغانستان در عرصه فرهنگ ، هنر و ادبیات وظایف مشخص و بااهمیتی را در برابر انجمن روشنفکران خلاق کشور قرار داده است :

- کمک به رشد و تکامل ادبیات هنر و فولکلور ، حفظ و انکشاف هر آنچه در میراث غنی فرهنگی خلقهای وطن محبوب ما مثبت و با ارزش است ،
- تبلیغ و ترویج بهترین دستاوردهای فرهنگی همه ملیتها ، اقوام و قبایل ساکن افغانستان ، خلقهای کشور های اسلامی ، کشور های برادر جامعه سوسیالیستی و سایر کشورهای جهان ،

- مساعدت به پژوهش و مطالعه آثار تاریخی و فرهنگی گرانبهای مردم افغانستان - و حفظ آن برای نسلهای آینده

معرفی جنبه های دموکراتیک و انسانی فرهنگی گذشته ، جهات اساس فعالیت های فرهنگی و ادبی انجمن نویسنده گان و دیگر سازمانها و نهاد های فرهنگی افغانستان رشد یابنده و انقلابی ما می باشد .

انجمن نویسنده گان با شناخت به همه وظایف اجتماعی نیاز های معنوی زمان و به مقصد احترام به سنن نبرد عادلانه اجتماعی ، فرهنگی نویسنده گان و سخنها را ن گذشته و حفظ بهترین دستاوردهای فرهنگی ، هنری و معنوی آنان برای نسلهای پرتوان امروز و فردای وطن محبوب ما افغانستان ، شعر های روانشاد عبدالهادی داوی را از لابلای مطبوعات کشور و از باز مانده گان شاد روان داوی به همت محترم محمد امین متین اندخویی گردآوری کرده است . این اشعار از زمان انتشار سراج الاخبار تا سالیان پسین در مطبوعات کشور طبع و نشر گردیده است .

اشعار داوی سرشار از احساس عالی و طنپیر ستی ، آزاد -
یخواهی و مردم دوستیست . روان شاد داوی به شعر ارج فراوان
قایل بوده اما شعار زنده روز را جدی ترمیم نگاشت . او ادامه دهنده را
ستین سنن ادبی حفظ باد غیسی بود . داوی ، مردم
در بند و زنجیر افغان را برای نیل به کامیابی ، به شیوه آزمون
شده حفظ ، علیه استبداد و حشی و استعمار بریتانیا برمیانگیخت و به
مقاومت و مردانه کی فرا میخواند . او میگفت :
اگر کام تو در کام نهنکست

وگر در زیر دندان پلنگست
برآور ، دست و برزن آستین را

که ناکامی برای مرد ننگست
روانشاد داوی در اشعار دوران جوانی پریشان تخلص داشته است .
او حماسه پر خاش « بلبل گرفتار » را علیه صیادان و تمام نیروهای آزادی
کش جامعه میسرود .

شادروان داوی در گوش خفته گان قرون ، ترانه های شور انگیز بیداری
ورهایی توده هارا زمزمه میکرد و به بانگ رسا فریاد میکشید :
سبزه خوابیده هم برداشت سر

بر نمیداری تو موکان تا به کی
داوی غارتگران امپریالیستی غرب را در هنگام مبارزات دموکراتیک و
آزادی خواهانه خویش دشمن آزادی ملل توصیف میکرد و به حال دنیا
میگریست .

داوی تقلید کور کورانه از تمدن غرب را مایه تباهی فرهنگ اصیل
ملی ما میدانست .

خلاصه اشعار داوی گذشته از ارزش ادبی آن برای شناخت درجه رشد
و پخته گی شعور ملی و اجتماعی روشنفکران و جوانان آزاد یخواه
سالهای بیست و ناسی قرن بیستم حایز اهمیت فراوان تاریخی میباشد .
مطالعه این گزینه برای نویسندگان و شاعران جوان مانیز اهمیت
اصولی دارد . این اثر نسل جوان دوران انقلاب را به نقش پیشرو و

و شرایط دشوار مبارزات ملی ضد استبدادی و ضد استعماری و روشنفکران و وطنپرستان دوران قیام مسلحانه ۱۹۱۹ و استرداد استقلال سیاسی ما آشنایی میبخشد و تداوم بی‌کسست مبارزات اجتماعی و فرهنگی نسلهای مختلف را تأمین میکند.

لازم به یاد آور است که گزینۀ اشعار شاد روان داوی باکار خلاق و داوطلبانۀ ادبیات شناسان برجستۀ معاصر وطن محترم و اصف باختری و لطیف ناظمی با احساس عالی مسئولیت انتخاب و برای طبع آماده شده است.

انجمن نویسنده گان کار خلاق این وارثان شایستۀ ادبیات کشن بیخ، کهنسال و بسیار شاخ مردم آزاده ما را به نظر قدر مینگرد و برای این خدمت گذاران راستین جبهۀ فرهنگ و ادبیات توانایی، انرژی و پیروزیهای بازم بیشتر آرزو مند است.

اکادمیسین دستگیر پنجشیری

رئیس انجمن نویسنده گان ج.د.ا.

کسی که بی تو تمنای سیرباغ کند
چولاله بیهده دل خون و سینه داغ کند
زسقف بزم تو سربرق از آن فروآویخت
که چشم روشن از آن لعل شب چراغ کند
به رغم من گلی پیش مشام من بردی
سزد رقیب که بر من چنین دماغ بکند
خرام کبک نما ، زاغ را سیه رو ساخت
کسی چرا به تصنع چنین کلاغ کند
نماند عشق درین شهر ، آن بودمجنون
که از حکایت لیلی کنون سراغ کند

۱۳۶۱ قمری

بلبلان شعله گل مرده ز هنگامی چند
باز هنگامه گل گرم کن ایامی چند
تازه از نغمه خود ساز چمن را که ز شهر
آمده بهر تماشای تو کلفامی چند
نرکس یار چه مستی مدامی دارد
بی خبر میگذرند آه می آشامی چند
بزم دلدار ندیدیم زدست اغیار
خاطر ساده ماشاد به پیغامی چند
خونکردیم که نامی بگذاریم به دهر
خوشی مازتفاخر به نکونامی چند
چون گل باغچه از مستی ماشد پامال
گفت بلبل که چه گرمیم به سرسامی چند
مقصد ارناله بود میشنود شام و سحر
باغبان دانه چرا ریخته در دامی چند
نغمه بال فرشته ست همان شعر بلند
که به لطف سخن آمیخته الهامی چند

نگاه گرم تو اوقات دل گشاده صبح
چو جام مهر لبالب بود زباده صبح
قبسم توبه آینه نیست بی وجهی
چو مهر خنده کند بر جمال ساده صبح
جز آفتاب که یک روی گرم داد نشان
دل کی سوخت به عمر به باد داده صبح
سپیده دم به شکست شب سیاه شکست
کلاه گوشه بی ازناز کج نهاده صبح
ستاره های امید کی خورده اند به خاک
چو اشک ریخته باشبنم فتاده صبح
به اشک و آه صبوحی کشان عشق مخند
که بی نیام بود تیغ آبداده صبح
ز جام نیم شبی گشته ای ((پریشان)) بدر
برای مهر شدن باید استفاده صبح

هر نغمه که مضراب رگی نیست منامست
تیغی که به خون رنگ نگردیده نیامست
هر گل اثر دست نگارین ، نگار است
هر چهچه بلبل این باغ پیامیست
صدرخنه فکندیم به گردون ونه جستیم
هر چاک درین کهنه قفس رخنه دامنست
لبریز تر از ساغر خورشید دوسه جام
ای ساقی مه روی که شبهای صیا، مست
ای دیده غمدیده به خورشید قیامت
چرخواب تودر آخر هر خواب قیامت
از آتش تصویر مجوید حرارت
این سرخی رنگش اثر خجلت نامست

سنجش از پندار شناسی هنوز
خویش را بسیار شناسی هنوز
خون چکان زانگشت‌ها و زساده گی
فرق گل از خار شناسی هنوز
گرمی ظاهر فریبت میدهد
نور را از نار شناسی هنوز
تابع تحریک هر فاجر شدی
قیمت افکار شناسی هنوز
فرق دارد ناس از نسناسها
سالم و بیمار شناسی هنوز
(ای بسی ابلیس آدم روی هست))
صادق از مکار شناسی هنوز
هر درخشنده نمیباشد طلا
مکر استعمار شناسی هنوز

فدای خاک وطن جان خویشتن کردم
به رنگ آب روان خدمت چمن کردم
فرو روم به زمین از خجالت دوسه اشك
که نذر ریشه سرو و گل و سمن کردم
به پای هر خس و خاری فتاده سعی بسی
به سر فرازی شمشاد و نارون کردم
شبی به مهر تو در باغ سوی مه دیدم
سحر دوباره گریبان چو نسترن کردم
چه رنگها که نزد تا کلی به آب دهم
چه خار ها که نه در چشم اهرمن کردم

گلبداده ز لعل یار خواهم
من بلبلم و بهار خواهم
از جا نروم به هیچ صورت
من نقش کجا ، نگار خواهم
بسیار کم آب و تاب ای دل
کهسار تو لاله زار خواهم
من زاده قحط سال عشقم
احوال پرارو پار خواهم
هرچند که شعر دوست دارم
جدی تر ازین ، شعار خواهم

لاله ام لاله ، نقش داغم و بس
صورت خالی ایاغم و بس
چون جرس بی خبر زمزلو راه
همه تن ناله سراغم و بس
برسیاهی نهاده نام فروغ
شکل مکتوبی چراغم و بس
زندگی عرصه کشا کشو و من
مرده گوشه فراغم و بس
عالمی آشنای مستی و شوق
ماشناسا شدیم باغم و بس
خوشی خلق قصد خلقت من
در طبیعت به رنگ باغم و بس
یارب انجم چه انجم دارند
من « پریشان » باغو راغم و بس

ای خوش آنکس که دلی را زغم آزاد کند
سینه مضطربی را نفسی شاد کند
دست پیران خمیده به تلفت گیرد
قصر ازپای فتاده زسر آباد کند
درجهانی که جهنم شده ازجهل وجفا
جنتی خوش زجمال عمل آباد کند
آفرین مرغ قفس را که زبسی حوصله گی
ازنوا رشك چمن خانه صیاد کند
دل تپد ، جان شگوفد ، دیده نم آلود شود
عاشق غمزده چون نام ترا یاد کند
گوش خود هرگل این باغ کرانداخته است
بلبل از بهرکی این ناله و فریاد کند
تا (پریشان) سخن زلف تو سرکرد چون
خرمن سنبل تر برسر او باد کند

چون شب آن مه زبرم میگذرد
روز سالی به سرم میگذرد
تا که از سرو قدی میگذرم
ناوکی از جگرم میگذرد
آنقدر خون دلم جوش زند
که زمژگان ترم میگذرد
لاله روییده درین دامنه ، یا
موج خون از نظرم میگذرد
میگذشتی و نمیدانستی
که قیامت به سرم میگذرد
از زبان دل من بیدل گفت :
((به وطن در سفرم میگذرد))
ارم مشرق و مغرب دیدم
در دلم یاد حرم میگذرد
هرچه دارید بکارید کنون
فصل باران کرم میگذرد

سحری بخندو به روی ما چوستاره چشم تر آفرین
سخت به گریه درآردم لبی واکن و گهر آفرین
نگهی به آیینه وافکن سرزلف پس ببر از ذقن
به تبسمی غم دل بکن به شب سیه سحر آفرین
دل و هوش رفته چپها کشد که ز شربت توشفا چشد
زلب چو برگ گلاب خود به جواب من شکر آفرین
من اگر چه کوه و کتل نیم نه ز سهل ممتنعی کم
چوروی به ذروه فکرتم ز فشار پاکمر آفرین

ای عاشق زیبایی یکره به جهان بنگر
در عالم جسمانی بادیده جان بنگر
گرفیض جهان قدس ، باشد زدلت پنهان
در پرتو مهر و مه بر آب روان بنگر
از قعر بحار سبز تا گنبد مینا کار
اسرار نهان بشنو آثار عیان بنگر
در شیلۀ سرسبزی سیماب روان دیدی
بر طارم نیلی رنگ در کا هکشان بنگر
یک جنبش بی آواز از دور زمین یاد آر
بی فاصله یک رفتار از دور زمان بنگر
در خلقت ماه چرخ باهوش رساندیش
در آیینۀ خورشید حیوان نرا ازان بنگر
یک شعلۀ جوا له باتاب بصیرت سوز
یک کره بدین ثقلت ، چون ذره ، جهان بنگر
در ذره نامرئی باقوت میکسر سکوب
یک عالم نامحسوس گردیده نهان بنگر
از حسن چمن بردم پی را به چمن پیرا
یارب چه ید بیضا آراسته عالم را

جز خون دل به خامه ندادند روزنی
بنوشته اند قسمت مارا گریستن
گوهر کجاو عاطفه زادان ماکجا
فرقست ز آب منجمد ی تا گریستن
آبی نمی خورد دلم از اشک منقطع
باید تمام عمر چو دریا گریستن
از گریه های او خوش و خندان شدانجمن
ای دیده یاد گیر زمینا گریستن
مغرب فکنده آتش در بحرو بر ز حرص
باید چو ابر بر سر دنیا گریستن

سرطان ۱۳۲۲ ش .

برای من زمین را تختگاه ساخت
کسی کو خیمه افلاك افراخت
کنون بر حال من خندد فرشته
که شیطان آمدو بر تخت من تاخت
خدا را بارگاه تو عظیمست
به حال من توانی باز پرداخت

...

مرا طعن رقیب از پای انداخت
وگر نه میتوان با سوختن ساخت
به لوح مرقد پروانه خواندم
که این بیچاره نور از نارنشاخت
برد بازی کسی کو سر ببازد
نه آنکو جلوۀ دیدو دلی باخت

سرطان ۱۳۲۲ ش .

شده تاريك دلم عشق فروزانی ده
خوشی ظاهری و انده پنهانی ده
ای که هر صبح به هر برگ کهرمیپاشی
مژه خشك مرا قطره سوزانی ده
چون مرا عمر درین عصر محارب دادی
مثل فولاد تنی، برق صفت جانی ده
لذت زندگی از دوستی و دشمنی است
کلبه کفرو ویا مهر مسلمانی ده
یارب از سنگ سیه نیر اعظم سازی
دل افسرده مارا زکرم جانی ده

هرچشمه که از زمین برآمد
هر قطره که آسمان بیفکند
آهسته به همد گریبا میخت
شد حوض مبارک و خوش آیند
اطراف زسبزه فرش مخمل
گل ساخته حسن سبزه ده چند
تاحیرت خویش ضبط کردم
فواره یی جست تقره مانند
میر یخت لآلی فروزان
در دامن حوض سحر آگند
از آب چها رتا پری جست
دیوانه کن دوصد خرد مند
هریک زدگر قشنگ تر بود
آیینۀ قدرت خداوند
هرموی چو مشک تر معطر
هرروی چو برگ گل فر حمند
از سرخی چشم شان قدح نوش
بر آتش لعل شان دل اسپند

هر سینه پوشیر ماهی و موج
هر چانه چوسیبی از سمر قند
بر حسن صفای گردن^۱ شان
میخورد کهر به صدق سو کند
مژگان دراز شان جگر دوز
چون دشنه^۲ غازی چمر کند
بخشیده به عاشقان دلایل
در برده زیاده ناصحان پند
عقل از سر هوشیار برده
دین از دل صالح خرد مند
انگیخته بایکی سر انگشت
صد فتنه که پازند به پازند
بستند چوموی خود کشودند
بر قلب جریحه دار تربند
کردند بنای رقص بر آب
گفتی که شعاع آفتاب اند
فواره میان شعله شد غرق
تادست به دست حلقه بستند
که رو به ستون سیمی آب
که روی به من همی نمودند

من مانده به جای خشک چون سنگ
یا مثل درخت پابه گل بند
نی شوق نه ذوق نی شطارت
نی مست نه خنده رو نه خورسند
نی هیچ به فکر استفاده
نی هیچ به شکل آرزو مند
باشید یکی به رویم آبی
دیگر شررم زد از شکر خند
میکرد یکی به چشم اشاره
دیگر زغضب بنفشه میکند
ناگاه زیاس قهر کرده
هریک به کناره یی دویدند
یک روبه شمال دیگری شرق
دوسوی جنوب و قبله رفتند
فریاد زدم که وای باشید
فریاد که روی پس نکردند
گفتم که اهالی کجا یید
یک نکته جواب من ندادند
از بهر خدا چه نام دارید
گفتم به صدای ناله پیوند
گفتند به نغمه های شیرین
جیحون و هری و سند و هلمند

دروطن گرمعرفت بسیار میشود بدنبود
چاره این ملت بیمار میشود بدنبود
این شب غفلت که تارو مار میشود بدنبود
چشم پر خوابت اگر بیدار میشود بدنبود
کله مستت اگر که هشیار میشود بدنبود
روزو شب چون لنگ و شل در آشیان بنشسته ای
یاد ماغ و فکر را بیهوده ، بیجا خسته ای
دور از احباب رفته باعدو پیوسته ای
بر امید کار های دیگران دل بسته ای
گر ترا همت ممد کار میشود بدنبود
مانده در دشتیم اما جمله شل و لنگ کور
کیسه بی قوت تست تن بی قوت و دل نا صبور
رهزنان نزدیک شب تاریک رهرو بپیشور
راه دور و پایی عور و خارها اندر عبور
گر که پاک این راهها از خار میشود بدنبود
وقت تنگ و فکر لنگ و عرصه جولان فراخ
نخل امیدست در دل ریشه ریشه شاخ شاخ
جز خدا امید گاهی نیست یار بآخ آخ
مانده تا منزل بسی فرسنگهای سنگلاخ
ای خدا گر راه ماهم وار میشود بدنبود

غیرما دشت و درو دیوار دارد برگ و بار
تابه کی بر حال ما خندد گل و باغ و بهار
باری بر ما هم بیار ای ابر رحمت بار بار
بار ما اندر گل افتاد و دل ما زیر بار
بار الها بار ما کس بار میشد بدنبود
این غزل در صفحه حبل المتین مکتوب بود
گرچه نام شاعرش از چشمها محجوب بود
این خطاب اوبه خود بسیار تر مرغوب بود
چند گویی شاعرا اینکار میشد بدنبود
پند گفتن با رفیقان نیست گرچه کار نغز
انتباه مسلما نست ارچه از اطوار نغز
هست ایقاظ برادر گرچه خوش کردار نغز
از سخن خامش شود کاین جمله کی کردار نغز
گر گرایان جانب کردار میشد بدنبود

صدمه زده ای دل کان لاله رخسار
باز آمد از در بالطف بسیار
آمد کنارم آن ماه پاره
کز ما کناره بگریختی پار
در نرمی خوی در گرمی مهر
از یار خوشتر ده بار صد بار
گلگون ترش رخ موزون ترش قد
مفتون ترش من افزو نترش یار
لعلش می آلود چشمش معربد
از حسن مغرور از ناز سر شار
دارد تغافل بامهر همراه
سازد تبسم باناز همکار
افشانده طره واکرده سینه
ساعد برهنه بی ساق شلوار
سرزد زدیعه زین وضعها آه
پرسید ناگه باناله زار
این سرو آزاد از پیشه کیست
این تازه گلبن رست از چه گلزار
آمد ز افلاک این نجم ثابت
یا حور مینو ست این روح بسیار

گفتم که دانم از اصل تافرع
نسل و تبارش ز آباو آثار
نام پدر مهر آن جرم علوی
مادر اثیر ست همشیره انوار
مولد قضا هاست منشأ فلکها
منزل به غیراست مهیط به اقطار
همزاد آزاد هم زیست آزاد
آزاده اطوار آزاده رفتار
جز خیر خواهی چیزی نداند
ممدوح اختیار مقبول ابرار
جز بهره بخشی کاری ندارد
بی من و آزار مانند احرار
نام صحیحش اردی بهشتست
برعکس و بیوجه خوانندش آزار
عقل ینا نیست او را ره آموز
انفاس عیسا ست او را مدد کار
آب حیا تست فیضان کلکش
کویی که سرزد از کوه رحمت
باد بهشتی . زانفاسش آثار
کویی که برخاست از کوی دلدار
از نفخه او خرم درو دشت
وزرشحه اوست زنده گل و خار
زیبا ازو بزم رعنا ازو باغ
خوشبوی ازوراغ خوشروی کهسار



بشکفته ازوی طبع شکوفه
شیرین زشکرش لبهای اثمار
نرگس ازو یافت بینایی چشم
سنبل اوز گشت دکان عطار
شمشاد ازو شاد هم سرو آزاد
زین رشک در داد خود را سپیدار
قمری پی او سر داده کوکو
بلبل به هرسو پرنگه منقار
ماهی دگر نیست مانند این ماه
این دور نبود چون دیگر ادوار
ازبعد نه ماه هرساله این وقت
زاید بهاری پرعیش و پر کار
این ماه زرین این فصل رنگین
لیلی زفافست ماه عسل وار
گربندر کاری ورگل نشانی
نغلی برآرد پر برگ و پر بار
خاکش سیه مست بادش گوارا
ابرش زمین بوس آبش گهر بار
این وقت و آواز ضایع مگر دان
مانند دهقان تخمی فرو کار
هر فصل مانیت اینگونه فیاض
هر ماه مانیت اینسان نمودار

هر لحظه آن آبستن سیم
هر لحظه آن محمول دینار
این سال نورا از سال ماضی
بهتر بینکار ، بیهوده مگذار
باخود بیندیش بر کرده خویش
میزان بنه پیش ای مرد هشیار
سالی که رفته مارا چه گفته
ماه دو هفته با لیلۀ تار
سالی که آید مارا چه باید
دایم نه پایداین نیز چون پار
عمری که بگذشت از دست برجست
واپس نیاید چون پای پرکار
باید که عاقل بیند به حاصل
در کف چی دارد زین دارو آن دار
در روز آخر شرمست رفتن
بادست خالی در نزد دادار

تابه کی اولاد افغان تابه کی
تابه کی هان تابه کی هان تابه کی
کوکوی مرغ سحر آمد بگوش
خرخر خواب ای گران جان تابه کی
نور بیداری جهانی را گرفت
خواب غفلت ای حریفان تابه کی
سبزه خوابیده هم برداشت سر
بر نمداری تو مژگان تابه کی
میرسد آواز سیل از راه دور
توبه خواب ای خانه ویران تابه کی
میوز دباد خزان در چمن
شوق کلکشت بیابان تا به کی
بایدت بر حال خویش خون گریست
سیر انهار و گلستان تابه کی
شوق تعمیر و سرای و خانه چند
خاکبازی همچو طفلان تابه کی
روزگار و روزگار عبرتست
خواب و راحت در شبستان تا به کی
هست مکتب جان ملت جان من
تابه کی باشیم بی جان تابه کی

کود کانرا مکتبست و مدرسه
خاکبازی در بیابان تابه کی
یکنفس سر در گریبان در کنید
فکر کالرای جوانان تابه کی
رفت وقت خنده و هزل و مزاح
خورد سالی خورده سالان تابه کی
ای قلم آخر زبانت میبرند
اینقدر حرف ((پرشان)) تابه کی

مرغ قفس

سحر گهی بشنیدم ز بلبل‌سی به قفس
که مردم از غم و درد دل نه پرسد کس
که از چه میکشتم این ناله‌ها، نفس به نفس
چرا گذشت مرا عمر در فغان چو جرس
چرا به غیر فغان نیست کار بار مرا
چرا حیات به گردن شده ست بار مرا

...

نه محرمی که به او یک زمان سخن گویم
نه مونس‌ی که ز درد و غم وطن گویم
نه همدمی که به او حرفی از چمن گویم
زاله و کل و نسرين و یاسمن گویم
کنم به شکوه دل پر ملال را خالی
ز درد خویش کنم جمله بلبلان حالی

...

غرض ز قصه پردرد خود کمی شنواند
زنکته‌های اسیرانه شمه‌ی بر خواند
که باد بوی چمن بر قفس چنین گنراند
تپید بال و پر افشاند و این حدیث بخواند
مگر رساند نسیمی صبا ز خاک وطن
که برد هوش و قرارم به خاک پاک وطن

دمی به حیرت و بی خود فکنده سراستاد
 زشکر یا زشکایت دگردلی نکشاد
 که بازباد صبا از شکوفه دادش یاد
 کشود چشم کشید از خروش دل فریاد
 که همچو من شوی از خانمان جدا صیاد
 چومن اسیرستم سازدت خدا صیاد

...

مرا که فخرچمن زیب گلستان بودم
 گل شکفته بستان آشیان بودم
 روان باغ چمن روح بوستان بودم
 ظریف و شوخ تراز جمله بلبلان بودم
 اسیر پنجه فولادی بلا کردی
 به جای لطف بلا کردی و خطا کردی

...

فضای بی سرریا بود جای پروازم
 بلند شاخ سر سرو مسکنِ نازم
 همیشه بوی گل از خانه خوش اندازم
 برون چمیدی چو آواز خرمی سازم
 مرانه درد اسیری نه چون قفس **دل چاک**
 نه اشکریزی غمگین نه ناله غمناک

سحر که بال و پر شوق میزدم به هوا
به شاخه های شکوفه گرفتمی ماوا
گهی به روی کلی که به سنبل شیدا
به خنده نغمه کنان میسرودم این آوا
گراست عشرت امروزه یی که من دارم
ندیم سنبل و گل خانه در چمن دارم

...

همان گلست کنون و همان زمان بهار
زمین زسبزه مخلع درخت پر بر و بار
فکنده شور به گلشن نوای قبر و سار
به گوشه های گلستان چو من هزار ، هزار
پرنده از سر یک شاخ برد گر خندان
فتاده من به قفس گریه میکنم به فغان

...

رسیده است دل زار من به جان یارب
ازین ستمکده ام زود وارهان یارب
درین جفا کده ، پر غم ممان یارب
دوباره ام به گلستان و گل رسان یارب
اگر برای قفس آفریده ام باری
چرا به بال و پر دم داده ای سروکاری

اسیر پنجه جورو جفا ستم تاکی
ندیدم آه فسوس و غم ندلم تاکی
انیس انده بسیارو لطف کم تاکی
جلیس این ستم آباد پرالم تاکی
چو غیر یاس درین خانه نیست کار امید
بهست امید مزاری ازین مزار امید

...

سپس خموش شدو ساعتی تاامل کرد
مراکمان که شد آرام یا تحمل کرد
دوباره نغمه کنان روی جانب گل کرد
به خنده گفت که صیاد چون تغافل نکرد
پیا بمیر زذلت نجات خواهی یافت
به گوشه گاه عدم خوش حیات خواهی یافت

...

اگرچه نیست گوارا به من چنان مردن
جوانم و بود افسوس بر جوان مردن
ولی بر آرزوی زنده کی توان مردن
که هست موجب احیای جاودان مردن
چو هر سحر به قفس حال مرگ میبینم
چرا نه میرم و فارغ زرد رد ننشینم

بگفت اینو به حسرت به سوی گلشن دید
کشود بال پرو بردرقفس به دوید
بران طلسم زمانی هجوم گردشید
ولی چه فایده کان بود سد سخت شدید
زکله پرو بال نحیف منقا رش
بریخت خون مصفای رنگ گلزارش
...

فتاده بی خود و خونس به جوش می آمد
دل تپیده به خون درخروش می آمد
کهی کهی که به حالو به هوش می آمد
همین حدیث حزین زو به کوش می آمد
شکست بال پریم در هوای آزادی
هزار شکر که گشتم فدای آزادی

شاعر

کلبن علم و ادب پالیده است
 هرورق از این گلستان دیده است
 پیش هر گل نخل سان لرزیده است
 عنبرین بونافه یی بگزیده است
 شهید اوقوت به دل بخشیده است
 شعر او اکسیر جان گردیده است
 فی دکان انتخابی چیده است
 فی متاع خلق را دزدیده است
 بهر ما دار الشفا اعمار کرد
 پر حلاوت کار ها بسیار کرد

...

آتش عشقش چو زر بگداخته
 تا که غش ازوی برون انداخته
 آینه از آهن خود ساخته
 خویشتن را اندران بشناخته
 آنکهی تیغ زبان را آخته
 و ز قلم ناطق علم افراخته
 دوستان قوم را بنواخته
 برق سان بر قلب اعدا تاخته
 راه ناهموار را هموار کرد
 تا ترا آماده رفتار کرد

نیست ممکن در دل او یادماغ
یکدم از تعقیب احوالت فراغ
در پی تو که به صحرا که به باغ
گاه جدو قهرو گاهی لطف و لاغ
نور چشم و مغز او حرف سراغ
میکشد خون جگر اندر ایاغ
میکدازد تا سحر از در دو داغ
تا شب تار ترا بخشد چراغ
سحر یا اعجاز در گفتار کرد
چشم خواب آلود را بیدار کرد
* * *

كلك نى را سوزن قیزی کند
تا که تزریق تب انگیز ی کند
برگ تر حسن دلاویزی کند
مشت پر عشق شرر ریزی کند
عقل پیران مال نوخیزی کند
کم دلی را رشك چنگیزی کند
چون بیان طنز آمیزی کند
برگ خواب تو مهمیزی کند
تانوای تلخ را تکرار کرد
کاروان راه را رهوار کرد

میچکد از جمله های او شراب
همچو اشك آتش، افروز از کباب
نغمه تعبیر هایش چون رباب
مست میسازد نه عاجز نی خراب
بسکه ترکیبش بود خوش آب و تاب
بر رخ بی هوش میپا شد کلاب
طبع او دریا دماند نی سراب
بهر او گوهر فشانند نی حباب
لفظ با معنای زیبا بار کرد
محمل بی لیلی کی بار کرد

* * *

حرف تا از دل نباشد بهره یاب
کی ز دل های دگر یابد جواب
دلگدازی را چه میپرسی حساب
دلنشین کرده کلام نا صواب
حرف حق گویان نداند پیچ و تاب
درسواد او فروغ آفتاب
گرمیش خوا ننده را آرد به تاب
اضطراب او ببخشد اضطراب
تانگویی فکر خود اظهار کرد
لخت دل بپریدو باز ایثار کرد

در گلستان وطن او آبشار
نالہ اش میپیچد اندر کوهسار
هر که می‌آید به سیر مرغزار
جانب او می‌رود بی اختیار
از هجوم دل به دورش لاله زار
لانه های لعلگون آبدار
لانه های بلبلان آنجا قطار
طرز آموز فغان پخته کار
اشکرین از ناله ها کهسار کرد
لیک در بیدرد نتوان کار کرد

۱۳۳۳ ه . ش .

صبح جشنست مرا خرمی اندر رگ و پی
گشته مزوج به خون صورت مستی بامی

میرسد نغمه موسیقی اردو ازدور
هیجان میدهد اعصاب مرا پی در پی
آسمان صاف ولی رعد خروشان و مهیب
بسکه طیاره کند پاره هواها دروی

بعد یکسال نود و ست ماه عید طلوع
بعد یک عمر فرود آمده لیلی درخی
یا چو بیداری چشم از پی خواب سنگین
یا چو هشیاری دل از پی یک مدت غمی

چون شرابی که بدان توبه دیرین شکنی
چون بهاری عقب موسم افسرده دی
دست در گردن گل رقص کنان باد به باغ
یاد آورفته که این مستی و شوخی تا کی

متمنای نهایی وطن خواهان چیست؟
که بود خلق همه خرم و خندان هرشی
اینک مسیح بین چهره بشگفته خلق
حمد میارد از آن چون سحر از کل ها خوی

همه ملك به يك روز چو گردد مسرور
يك دلی نیز دهد لطف خداوند حی
يك دلی موجب قوت شود و جمعیت
راه صد ساله به يك روز ازان گردد طی
دل هر قوم که از وحدت ملیه تپید
هر شب اوست براتی سحر کاهش غید

بوی کوی رومیان آید همی
یاد استامبو لیان آید همی
پیک «کاغذ خانه» «شاخ زرین»
سوی ما کاغذ رسان آید همی
گرچه ترک مانموده ترک ما
باز گاهی یاد مان آید همی
بعد عمری میرسد پیغام عشق
خرمی جاود ان آید همی
سید صاحب دل صاحب زبان
پیرنسل نوجوان آید همی
آنکه روی خویش پوشید از جهان
باز بر روی جهان آید همی
«کشته گان خنجر تسلیم را»
هرزمان از غیب جان آید همی
نی به طیاره که با صد کروفر
برپر کرو بیان آید همی
گر وطن بهتر نباشد از فلک
از چه وی پس ز آسمان آید همی

صبر از عاشق مدارید انتظار
سوی مولد پرکشان آید همی
رومی ثانی خاک پاک تان
سوی خاک پاک تان آید همی
آنکه افغان میزد از هجرش وطن
جانب افغانستان آید همی
(شیخ)) بازی بود کابل آشیان
باز سوی آشیان آید همی
(شیخ)) آبست و خردسان تشنه لب
آب سوی تشنه گان آید همی
(شیخ)) آبست و خراسان تشنه
روح سوی تن روان آید همی
دایما خور شید منشیند به غرب
باز در مشرق عیان آید همی
جلدو لحم و خون به فرس و ترک و مصر
داده باقی استخوان آید همی
سعی اورا مرگ نتوانست کشت
بهر وصل مومنان آید همی

این شعر به مناسبت انتقال تابوت سید جمال الدین افغانی به
افغانستان سروده شده است .

شعر را گفت یکی شاعر روشن‌رایی
مرد صاحب‌دل پرمغز ملک سیمایی
از نگاه تو ندیدم نگهی نافذ تر
نه چشیدم ز تو خوش ذایقه تر صهبایی
من که از فیض تو صد قصر مرصع دارم
بی پروبال زیم هر نفسی هرجایی
هر دم بالب می‌گون کسی راز و نیاز
هر شبم با سر زلفیست سرو سودایی
تو خودت دلبر شیرین دهن طنازی
نه بود چشم سخنگوی ترا همتایی
الف قامتت از عالم بالا آمد
دعوی سرو چمن رانه بود معنایی
در همان نغمه قدسی که فراورد تو بود
خاکیان یافته جانبخشی دل آرای
از نگاهت کند اسرار محبت لمعان
جای دارد که مرید تو شود دانایی

کابل ۱۳۵۵

ای ماه دوهفته‌یی که یک روز
خور شید ندیده است رویت
ناز کبدنی چو آبگینه
دیده شود آب از کلویت
تنها نه به حسن بی نظیری
محبوبه ، خانه ای به خوین
دانم که زپاکدا منیها
بیشست زغنچه آبرویت
مه در نسبی و در حسب مه
یک شهر طلب گران به کویت
لیکین من و عیش شرم بادم
تاحال وطن بود به یادم

گفتی که منت شريك باشم
در ملحمه ، حیات ملی
ای نازك ناز دانه من
دشوار بود ره محالی
فقرو مرضست و کس مپرسی
وز دست ستم هزار سیلی
آنها که گذاشتند مردان
کی یافته از زنان تسلی
من آتشم و تو آب حیوان
داریم جدا ، جدا تجلی
من غمزده ام توشاد بائی ---
دریاد خدا زیاد باشی

صبا بکوی به اقبال خوش بیا ناز من
کلام تست که سرتا به پای آن اثر است
صدای زنده‌گی از سرزمین‌زنده خوشست
که ناله های اسیران زسوزش‌چگر است
عجب نباشد اگر سرزده ست ازظلمات
که آب چشمه ع حیوان و کوکب‌سحر است
چگونه ظلمت آفاق را یخن نه درد
که از سپیده مجزا ((ا مید)) منفجر است
چرا خراب نسازد چگونه درندهد
چوسیل تندو چوصهبای ناب‌شعله ور است
جدور جامعه را آب میدهد جودت
هم آن فروغ کرانمایه را سروثمر است
شعار نظم تو تریاق سم استعمار
نظام نثرتو اسهام ظلم را سپر است
چو تیشه بی تو زبان آشنای کھسار است
به گوش کاهن مانیز گرم و پرشر است
توجه توبه این ملت بلند خیال
ز روشنائی قلب و زیباکی گهر است
خطا به توبه عنوان ((ای جوان‌عجم))
بهشت گوش پریشان و سرمه‌بصر است
دل و دماغ منور کجاست تاداند
چه پیشگویی صادق چه کشف معتبر است

خوناب گریه خواب به چشم حرام داشت
ساقی شب گذشته چه آتش به جام داشت
دیشب که میشمرد نگاهم ستاره را
اشکم به شکل سبحة لؤلؤ نظام داشت
دانی به تارزلف تو چون دست میز نم
دل ، نام نغمه ییست که انجامقام داشت
کیسو بر و فروهل و سیر خسوف کن
کاین جلوه ها ز روی تو ماه تمام داشت
لعلش طبیب صد دل رنجور بود لیک
افسوس اینکه عادت شرب مدام داشت
امروز از وفا سخنی نیست در جهان
ای کاش آن جفای توای گل دوام داشت

ای بهشت آدم میت خوی تو
آدم آن باشد که دارد بوی تو
ماکه و درگاهت ای عالیجناب
باب جبریلست راه کوی تو

. . .

شعر هرچند ترجمان خوشست
ازکم و کیف عشق لال بود
هرقدر نی که خوشنوا باشد
تاب آتش ازو محال بود

۶ جمادی الثانی ۶۲ ق

۱۹ جوزا — ۱۳۲۲ ش

نمیدانم چسان احوال دل بادوستان کویم
 بگویم یا بنالم ، چون کنم ؟ این داستان کویم
 به کلک نی چسان شرح دل آتش فشان کویم
 چی کویم گر بگویم باکی گویم ؟ کی ؟ چسان کویم
 نه همدردی که بتوان پیش او ازسوز جان گفتن
 نه غمخواری که باو انده دل میتوان گفتن

* * *

چهالت میکند بنیاد غربت خانه ما را
 کسالت محو سازد ننگ افغا نانه ما را
 فلاکت دمبدم گیرد سراغ خانه ما را
 زپا میا فکند این سیل ها ویرانه
 نمیدانم که چون خواهد شدن انجام کار ما
 که نزد یکسست کار ما رود از اختیار ما

* * *

زبغض و کین ، دلی بادل ندارد راه افسوس است
 ز احوال جهان هم نیست کس آگاه افسوس است
 فغان تاثیر در دل ها ندارد آه افسوس است
 برین قوم پراز جهل تدنی خواه افسوس است
 مبادا محو گردد عالمی از بخت نشوم ما
 الهی رحمتی بر حال زار مرزو بوم ما

نه شوق علم و نی ذوقی برای خدمت اسلام
نه سعی و کوششی بهر فلاح و سطوت اسلام
نه جهدی از برای اعتلا و شوکت اسلام
نه حسن نی همتی نی غیر تی در رفعت اسلام
اگر اینست عادات و خیالات و طبیعت ها
مهیا شوبه زحمت ها ، فلاکت ها ، مصیبت ها

* *

مراد جمع رشوت نام آن شد خدمت دولت
کجا گفتند گز خون برادر کسب کن ثروت
به قتل یکدیگر کوشش کنند و نام آن غیرت
زهی خدمت ، خهی ثروت ، عجب غیرت ، چه خوش همت
نه ترسی از خدا نی شرمی از قوم و ذلیل خود
نه فکری از قیامت ، نی غم خصم و قبیل خود

* *

شبی در فکر خود یا فکر ملت افتادی ؟ نی
سری بهر تفکر بر سر زانو نهادی ؟ نی
کهی در دل غم اسلام خود را راه دادی ؟ نی
به میدان مروت بهر ملت ایستادی ؟ نی
برای خرج بیجا کیسه همت گشادی ؟ هان
برای فیش[ن] ناچیز صدها ریبه دادی ؟ هان

شبی وقت عزیز خود ممکن ضایع برادر جان
دو صفحه حالت اسلا میان پیش را بر خوان
قیاسی کن به حال حاضر خود بعد از آن يك آن
چسان افتاد این ملت زعرش اعتلا پایان
چی شد آن همت و غیرت چی شد آن شوکت و سطوت
چی شد آن حکمت و رفعت چی شد آن غیرت و ثروت

* * *

به جای کفر اسلام آمدو باطل پرستی سوخت
به جای ظلمت آمد نورو در عالم صفا آندوخت
به جای جهل آمد علم ، شمع پر ضیا افروخت
به جای ذلت و نکبت علو منفعت آموخت
ز علم و صنعت و حرفت ز عز و شان بی پایان
به بام چرخ کوس اعتلا میزد مسلمانان

* * *

ز همت عالمی را حلقه در گوش خدا کردند
دگر از حلقه گوشیهای شیطان جدا کردند
ز گرداب جهالت ها جهانی را رها کردند
به دریای حقیقت عالمی را آشنا کردند
زمشرق تا به مغرب نعره اسلام بالا شد
به جای بت پرستی منبر توحید بر باشد

ریاضی ، فلسفه ، جغرافیه ، تاریخ با هیئت
زما مانده ست بهر دشمنان ای دوستان غیرت
زما بردند طرز صلح و فن حرب ، این ملت
زما کردند وضع زنده گانی در جهان سرقت
کنون ماجاهلو و بیکاره و وامانده و غافل
حریفان ظالم و چالاک و صاحب همت و عاقل

* * *

اگر تیغی به دنیا داشت شهرت تیغ مصری بود
ولیکن تیغ هندی صد چنان بر شهر تش افزود
کنون از هردو جز نامی نیابی در جهان موجود
مگر این تیغ را بنگر عدو از دست ما بر بود
که امروزش اثر در مصر و در هندوستان نبود
در آن جاجز غلامی های کافر در میان نبود

* * *

خدایا از عدم موجود میسازی جهانی را
کنی احیا به رحمت همچو غبرآمده جانی را
نمایی صاحب جاه و حشم بی آشیانی را
کنی فرمان روای بحرو بر بی آب و نانی را
چی باشد گر براری یوسف بخت مسلمانان
ز زندان سفالت بر سریر مصر عزو شان

چی باشد گر کف آبی به روی خفته کان ریزی
درون سینه شان شوق همت را بینکیزی
به اکسیچون ملک شان دم غیرت بیا میزی
که تادیکر نگوید هیچکس افغان بود «لیزی» *
به حق احمد مرسل نبی و مصلح اعظم
به اکرام و جلال ذات پاکت یا الهی هم

۱۳ جوزای ۱۲۹۹ هـ . ش .
سال اول امان افغان

* لیزی به زبان انگلیسی به معنی تنبل و بیکاره .

زندوه و رنج همدم من داستان سرای
کاشفتگیست بهره‌ما اندرین سرای
قومی به درد و رنج گرفتار صد تعب
جمعی فتاده در ته اند و جان گزای
آشوب جو رو ظلم بر آورد داد خلق
باری شنو تظلم بیچاره ای خدای
تاکی کنند خیره سران کارهای زشت
دزدان جو فروش ولی گندمی نمای
تاکی برند ثروت مارا به رایگان
تاکی کنند ملت بیچاره را کدای
هان ای بشر بین تو که دزد عسس متاع
بر استخوان ماست که کاخی کنده پای
شاهی که مال خلق خورد دزد ورهنز نست
زشت و تباه کار نه دیده سست رهنمای
ای ظالم پلید میفزای رنج خلق
وی جابر خسیس ازین بیشتر مپای
لعنت بر آنکه تاخت برین ملت نجیب
نفرین بران که باخت چنین نردنابه جای

اشك یتیم و بیوه چو باران بودروان
 کشور پراز خروش هیا هو وهایی
 خون جوان ماست که جوشید در بهار
 کوتاه نظر شمرد که لاله است درنمای
 ای دود مان ظلم ، ستم تابه کی رواست
 وین آرتابه کی بودای قوم ژاژخای

زشتی نمانه آنکه نکرید در عمل

تاکی به قوم خویش چنین زشت ناسزای
 بردید آنچه بود به دست جوان و پیر
 سیمینه زیوروزرو پیراهن و قبای
 آخر نماند کرده نانی به خوان مرد
 اینک فتاد گرسنه باقامتی دوتای
 ای داور قدیم ستان داد ما از آنک
 دادار هر ستمزده ای داوری نمای
 از آستان عز تو خواهیم داوری
 ای دست حق به داوری مادگر برای
 تاکی بریم جور و ستم ای خدای خلق
 آخر به ذات پاک تو داریم التجای
 بفرست موسیقی به سزای ستمگران
 دستی به انتقام تبه کار برگشای

ازخون ماست غازه لعل بتان شان
همچون حناست برکف مهروی دلرو بای
ای چرخ گردشی به مراد دل غریب
وین زنک غم ز چهره ایام برزدای
بردار رسم جوړو ستبداد رازملک
ای قوم خیز بر ره مردانگی گرای

۱۳۳۱ افغانستان آزاد

آئینه

با صورت مرد مست کارم
از معنی شان خبر ندارم
پیشانی باز دارم از دور
پیش آی گشوده ع يك کارم *
پیش آمد خلق شد بهشتم
رواق ده بزم خوب و زشتم
از قصرو عمارتم چه پرسی
يك خانه انتظار دارم
يك دیده ، حیرت آرمیده
يك چشمه انجماء دیده
لب خشك به رنگ اهل باطن
هر چند به ظاهر آبدارم
تاسینه خویش صاف کردم
از جمله صوفیان فردم
مربوط شده دل و زبانم
يك گشته نهان و آشکارم

* این مصراع به همین صورت در ارمغان میمنه به چاپ رسیده است.

اشیا همه نقش آب بینم
باچشم نشوده خواب بنیم
تمثال «عالم مثال» است
يك هستی و نیستی شعارم

* *

گردیده فرامشی زیادم
رفته ز نظر، رود زیادم
درحسرت شیشه های عکس
تا نقش دلم شود نگارم

* *

نی آب نه آتشم نه سیاه
از مهر تو باشدم چومه تاب
زود آیی و لیک دیرتر پای
کز تست حیات مستعارم

معارف

شبی باخرد گفتم ای پیر عارف
زمستقبل ملتم بیش خائف
چی سازیم تاجان بریم از مخائف
بر آورد سر گفت پیر مکائف :
معارف، معارف معارف، معارف

* * *

به مشرق ببین حال اقوام جاپان
به مغرب ببین حالت آل عثمان
چی بود آنکه دادش ترقی نمایان
چی بود آنکه کردش به مطلب مصادف
معارف، معارف، معارف، معارف

* * *

چرا در جهان تیغ حکم آخت یورپ
چرا بر سر بحر تاخت یورپ
چرا بر هوا آشیان ساخت یورپ
بر اسرار فطرت کسی اش کرد واقف :
معارف ، معارف ، معارف ، معارف

چون لاله به دوش جامه چاك برم
هر صبح به باغ چشم نمناك برم
سرمایه زنده گانیم داغی هست
از خاك بر آورده و در خاك برم

* *

دریاب دلی کز اهل رازت سازت
سوزی که جونغمه دلنوازت سازد
آن شعله که از بادیه نگاهت سازد
برقی که ز شمع بی نیازت سازد

* *

در هیچ بهار لاله روی تونیست
سنبل به دلاویزی کیسوی تونیست
چون آب به گلشن ته و بالا گشتم
در هیچ کنار ، سرو دلجوی تونیست

* *

دردی که تودادی به دوان فروشم
گر هر دو جهان دهند وان فرو شم
من شکر خدای چشم بینا دارم
خاك در تو به توتیا نفرو شم

بیا که سجده به درگاه کار ساز کذنب
اگر به قهر ببندد به عجز باز کنیم
ز حسن و عشق رقابت نمیرود هر چند
که یار ناز کند آنقدر نیاز کنیم
چومی پرست شده امشب آن شه خوبان
بیا که در حق می فتوی جواز کنیم
کسی که قلب شود دل برو نسوزا نیم
میان بوته عشقش یکی گداز کنیم
چو وصل دوست میسر شود به روی رقیب
به خنده خنده در هجره رافراز کنیم
شکایت شب هجران آن کثون کوتاه
دعای عمر سر زلف او دراز کنیم

کهر آبدار را مانم	در محیط او فتاده ام تنها
دیده اشکبار را مانم	ظاهر آب ، باطنم آتش
لاله کهسار را مانم	شرر من فسردو داغم کرد
شاخ بی برگ و بار را مانم	دست من تابه دامن نرسد
ابر های بهار را مانم	بر سر باغ و راغ میگویم
کف دست نگار را مانم	سرخرویی من زخون دلست
تاب کیسوی یار را مانم	شهرتم در زمانه پیچیده ست
نغمه نو بهار را مانم	بکشا یند بهر من آغوش
فاتح شهنسوار را مانم	کامیا بیست همعنان من

۱۶ ثور ۱۳۲۰ ش

* * *

یارب کی تخم اشک جگر سوزگشته است
خاک مرا به آب محبت سرشته است
روشن ترست حسن تودر سایه دو زلف
بر مصحف رخ توحاشی نوشته است
هرچند ما کباب گل اندام کابلیم
درهند خانه سوخته حسن برشته است
رگ را زیر گگل نتواند کسی جدا
دستم هنوز دامن او را نهشته است

۲۵ سرطان ۱۳۳۱ ش

ای دل سر زلف او طلب کن
در منزل خویش ماه شب کن
در سعی ، صفا و کامیا بیست
ای دوست طلب کن و طرب کن
مابی سببان تویی مسبب
از بی سببی یکی سبب کن
آداب نیاز و لازم آموز
بیزار ترم ز بی ادب کن

جدی ۱۳۲۲ ش

. . .

گفتند چون ز حبس نکردی شکایتی
کز سوز درد شعرو سخن را اثر نبود
سرمازده چرا کنند از مهر شکوه یی
در گوشه یی که پرتو آن تیز تر نبود

. . .

اگر کام تو در کام نهنگست
وگر در زیر دندان پلنگست
بر آور دست و برزن آستین را
که ناگامی برای مرد نهنگست

در تعریف و فواید جراید
آیینۀ (۱) قد نماست اخبار
همدرد (۲) شما و ماست اخبار
عامست (۳) به هر کجاست اخبار
آزاد (۴) چه رهنما ست اخبار
هم چهره نمای (۵) راز خوانش
هم در همه جار فیک (۶) دانش
غم خوار حقیقی وطن (۷) او ست
ملت (۸) چمنست یاسمن اوست
واقف زم دینه (۹) تاختن اوست
هم خاص مشیر (۱۰) تو و من اوست
هم مخبر عالمست (۱۱) اخبار
هم نیر اعظمست (۱۲) اخبار
فصلیست زنو بهار (۱۳) عمران
احوال ده دمشق و توران (۱۴)
هر نکته و هر صحیفه اش (۱۵) خوان
هر وقت (۱۶) و رآ عزیز میدان
ارشاد (۱۷) وی است کل نصیحت
اقوال وی است جمله حکمت (۱۸)

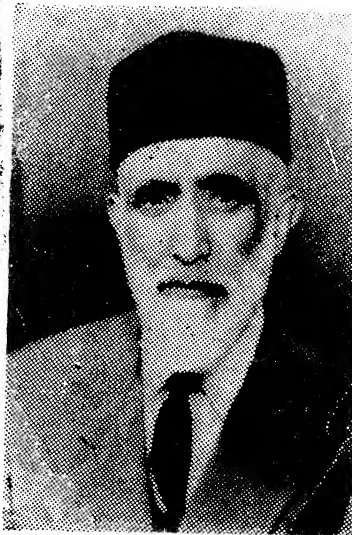
از مشرق (۱۹) و مغر بست گویان
هر شام و صباح (۲۰) بهریا ران
خوبست برای هر مسلمان (۲۱)
اخبار خصوص بهر افغان (۲۲)
باکاسب و صانع و زمیندار (۲۳)
باتاجرو (۲۴) عالمست همکار
لیکین زهمه سراج اخبار (۲۵)
بسیار عزیز (۲۶) راست گفتار
دلدادۀ اتحاد (۲۷) سر شار
از جام معارف (۲۸) است ای یار
وعظ (۲۹) است نکات اوتامامی
زان افضل (۳۰) کاملست و نامی

- (۱) آئینه اخباریست که در سمرقند نشر میشود
- (۲) همدرد در دهلی شایع میشود
- (۳) عام در لاهور نشر میشود
- (۴) آزاد در کانپور اشاعت میشود
- (۵) چهره نما در مصر چاپ میشود
- (۶) رفیق در دهلی انتشار مییابد
- (۷) وطن منطبعه لاهور است
- (۸) ملت نیز در لاهور نشر میشود
- (۹) مدینه در بجنور چاپ میشود
- (۱۰) المشیر در مراد آباد است
- (۱۱) مخبر عالم نیز در مراد آباد است
- (۱۲) نیر اعظم نیز در مراد آباد است
- (۱۳) نو بهار در ایران چاپ میشود
- (۱۴) توران در بخارا چاپ میشود
- (۱۵) صحیفه در بجنور شایع میگردد
- (۱۶) وقت در اورو نبوروغ نشر میشود
- (۱۷) ارشاد در طهران چاپ میشود
- (۱۸) حکمت در مصر چاپ میشود در لاهور هم
- (۱۹) مشرق در گور کیپور نشر میشود
- (۲۰) صباح در استانبول طبع میشود
- (۲۱) مسلمان در لاهور طبع میشود

- (٢٢) افغان درېشاور شایع میگردمیگزد
(٢٣) زمیندار در لاهور شایع میگردد
(٢٤) تاجر در میرته نشر میشود
(٢٥) سراج الاخبار افغانیه در دار السلطنه کابل نشر میشود
(٢٦) عزیز در هند طبع میگردد
(٢٧) اتحاد در هند چاپ میشود
(٢٨) معارف در پتنه نشر میشود
(٢٩) الوعظ در هند چاپ میشود
(٣٠) افضل اخبار در هند نشر میشود

٢١ جوزا ١٢٩٣ هـ . ش سال سوم سراج الاخبار





عبد الهادی داوی پریشان فرزند
 عبد الاحد طبیب به سال ۱۳۱۳ هجری
 قهری در کابل زاده شد . در مکتب
 حبیبیه آموزش یافت و آن گاه به
 محرری جریده سراج الاخبار برگزیده
 شد . پاره‌یی از سروده ها و نوشته
 های او در صفحات سراج الاخبار
 انعکاس یافته اند . شعر بلند آوازه
 « بلبل گرفتار » که پس از انتشار
 به چندین زبان ترجمه شد ، ازین
 شمار است .
 گروه سیاسی که داوی بدان
 وابسته بود از سوی میر سید قاسم
 رهبری میشد .

داوی در واپسین سال حکمرانی امیر حبیب الله (۱۹۱۸ م .)
 به زندان افتاد . پس از پیروزی مردم افغانستان در پیکار بر ضد انگلیسها از
 زندان رهایی یافت و به سرد بیر جریده امان افغان گماشته شد .
 داوی در روزگار امیر امان الله به حیث یک شخصیت آزادیخوا و میهن
 پرست مورد بزرگداشت قرار گرفت و در آن سالها به حیث مستشار وزارت
 خارجه ، سفیر افغانستان در بخارا ، وزیر مختار در لندن ، وزیر تجارت و سفیر
 افغانستان در برلین کار کرد . در واپسین سال پادشاهی نادر
 (۱۳۱۲ خورشیدی) باردیگر به زندان افتاد . هنگامی که از زندان
 بدر آمد در مرز پنجاه ساله کی گذشته بود . او از پهنه پر جوش
 و خروش سیاست به خلوت کتابخانه خویش پناه برد .
 پس از آن داوی را سالی چند بر اریکه ریاست شورای دوره هفتم
 میبیتیم و سپس در تشریف سفارت اندونیزیا و آخرین بار به حیث رئیس
 مجلس سنا .

داوی در سال ۱۳۶۲ خورشیدی زنده گی را بدرود گفت .

نشر کرده انجمن نویسندگان
 افغانستان (۱۱۱)

دولتی مطبعه

